

«شیخ ریا» از علی اکبر سعیدی سیرجانی

خسروي دادگستري جم جاه
دخترى داشت خوبرو، چون ماه
سرو قدش نهال باغ کمال
ماه رویش چراغ چشم جمال
سر زلفش کنایت از ظلمات
لب لعلش کلید آب حیات
خم ابرو کمان ناوک زن
جعد گیسو کمند مردافکن
«چشمش از چشم آهو آهوگیر
جادو آسانه؛ بلکه جادوگیر»
تاب مژگان، بلای سوختگان
به نگه دین و دل فروختگان
نازک اندام نازنین رفتار
دلربا لعل دلنشین گفتار
خو استارش بجان سرافرازان
سرکشان بر درش سراندازان
سروران در غمش هلاک شده
«ای بسا آرزو که خاک شده»

بود در مُلک شاه چوپانی
عمر سر کرده در بیابانی
سوی شهرش نیوفتاده گذر
عمر در کوه و درّه برده بسر
وحشی، اما به جان و دل آرام
ایمن از دوزخ تمدن نام
از جهانی به نیم نانی خوش
با دل فارغ از جهانی خوش

بهره اش زین جهان بی آئین
کاسه ای شیر و قرص نان جوین
با کفی آب چشمه ساران مست
ساغرش پر ز آبله کف دست
فارغ از عیش و رنج بیش و کمی
از گذشت جهان ندیده غمی
چوبدستی به کف، نمدر دوش
بسترش خاک و آسمان روپوش
ایمن از رنج آرزومندی
پادشاه دیار خرسندی
ملکتش مرتعی به دامن کوه
دور از انبوه و ایمن از اندوه
دو سگش دو وزیر کار آگاه
پاسدار حریم حرمت شاه
گوسفندان رعیتی خاموش
همه فرمان پذیر و پندنیوش
ملتی سر به زیر و دوخته لب
نه فزون خواه و انقلاب طلب
نه وزیران به خون یکدیگر
بسته از حرص جاه و مال کمر
نه شه از حال مملکت غافل
نه رعیت ز شاه خونین دل
زان وزیران روز و شب بیدار
رخ نهان کرده گرگ استعمار
ملت آرام و مملکت آرام
شاه آسوده از بد ایام

وین جفایبشه ی تمام ستم
نپسندد دلی رها از غم
فته هائی عجب برانگیزد
با دل آسودگان به کین خیزد

تا نگویند زیر چرخ کبود
دلی از جور آسمان آسود
تا نجویند خاطری آرام
زیر این طاق لاجوردی فام
چونکه آرام جان چوپان دید
آسمان، فتنه را، ز جا جنبید
دختر شاه را به عزم شکار
کرد زی کوه و دشت راه سپار
لختی از هم‌هان جدا افتاد
تشنه شد، رو به کوهسار نهاد
برد شهزاده را قضای زمان
تا وطنگاه ساده دل چوپان

و آن تهی خاطر از غم ایام
قرص نان جوش نهایت کام
غافل از گشت چرخ و بازیهایش
از بلاها و فتنه سازیهایش
دیده و کرد و شهسواری دید
بر سر خویش تاجداری دید
دید و صبر و قرار از کف داد
دید و با یک نگره ز پای افتاد
گشت عاشق بر آن جمال چگل
خود به یک دل نه، بلکه با صد دل

تا بدانی که عشق شاه و گدا
نشناسد چو هشت دام بلا
که گدائی اسیر شه سازد
روزگارش ز غم تبه سازد
که شهی را که گردن افرازد
در کمند گدائی اندازد

مرد جز مام و عمّه نادیده
روي زيبا ندیده تا دیده
در جواني نرانده کام دلي
بي نصیب از نگاه دل گسلي
گر ببیند نشسته بر سر زين
آفتاب آيتي، فلك تمکين
در بياباني آنچنان برهوت
چه ملامت اگر شود مبهوت؟
نشود باورش که بيدارست
يا به خوابي عجب گرفتار است
محو و حيرت زده بجا ماند
دست و پایش ز کار واماند

همرهان آمدند و دختر راند
غافل از آتشي که برجا ماند
رفت و از رفتش نماند نشان
جز شراري به خرمن چوپان
شعله ي برق کآسمان افروخت
چه غم ار کشت بينوائي سوخت

مرد مسکين دل ز کف داده
با نگاهي ز پا در افتاده
همدمش گشت بيقراري ها
پيشه اش ناله ها و زاريها
نه رفيقي کزو مدد جويد
نه شفيقي که راز دل گويد
با چه اميد پا نهد در راه
مرد چوپان و عشق دختر شاه
دشمنش رحمت آورد بر حال
هر که را هست آرزوي محال

شد غم عشق حیرت افزایش
چاشنی بخش نغمه ی نایش
دل آسوده اش چو شیدا گشت
نالۀ های نی اش غم افزا گشت
بر دلش تا شعاع مهري تافت
زیر و بم های نغمه اش جان یافت
نی لبك با لب آشنا می کرد
شوری از هر نوا به پا می کرد

هنر از فیض عشق نامور است
نشأة عشق مادر هنر است
شور عشق از نوائی انگیزد
هر طنینش به جان شرر ریزد

بود شه را وزیر هشیاری
در مهمات مملکت یاری
کارها را به فیض حکمت و رای
با سرانگشت عقل عقده گشایی
رفت روزی مگر به قصد شکار
جانب دشت و دامن کهسار
در خم درّه های هول انگیز
بانگ نائی شنید حزن آمیز
نغمه ای جانگداز و طاقت سوز
شعله زن، بی امان، جهان افروز
بانگ نی آتشی به جانش ریخت
در طلب اسب بادپای انگیخت
در پس قلّه ای شبانی دید
نه شبان، مشیت استخوانی دید
قامتی زیر بار محنت خم
چهری از قهر زندگی درهم
دست بیداد پیشه ی مه و سال

بر جبینش زده خط ابطال
بیخته آسمان بخت سیاه
بر سرش گرد پیری ناگاه
بر سر دوش او چو بار وبال
نمد شوخناک دیرین سال
بسترشام و جامه روزش
بُردِ دی مه کتان تمّوزش
مظهر نکبتِ نمدپوشان
معنی صدق خانه بردوشان
وین عجب کاین جلمبر چرکین
غول بی شاخ و دُمّ صخره نشین
از نی خود نوائی انگیزد
کآتش از هر دمی به جان ریزد
در نوازش نهان حکایتها
وز جفای جهان شکایتها

رحمت آورد کآنچنان دیدش
پیش خود خواند و حال پرسیدش
کز چه بر چهره ات نشان غم است
بازگو از که بر دلت ستم است؟
تو و نائی بدین شکرباری
تلخکام از چه رو به کهساری؟
بانگ نائی که مونس جان است
لایق بزم پادشاهان است.

پاسخی چون نیامد از چوپان
شد وزیر از سکوت او حیران
گر چه دانست مردِ صاحبِ دل
که شبان راست پایِ دل در گل
لب فرو بسته گر چه از گفتار
راز عشقش دویده بر رخسار

عشق را آب دیده غمّاز است
رنگ از رخ پریده غمّاز است
گفتش: ای بینوای صحرانگرد
گر دوا طالبی چه پوشی درد؟
خیز و راز درون مپوش از ما
بازگو حاجتت که گشت روا
گر نیازت به زر بود، این زر
ور به زور است، این تو این لشکر
ور به تدبیر من نیاز آید
فکر من کار بسته بگشاید
ور به عشق کسی گرفتاری
رازت از من نهان مکن باری
تا شوم از سر صفا یارت
برسانم ترا به دلدارت.

چون شنید از وزیر این پیمان
به حکایت گشود لب چوپان
که: مرا دل اسیر عشق افتاد
رفته از عشق هستیم بر باد
آتش عشق استخوانم سوخت
نه همین استخوان که جانم سوخت
منم از وصل یار نومیدی
ذره ای در هوای خورشیدی
در کمند دل او فتاده اسیر
وین هوسباره نیست پندپذیر
بارها گفتم: ای دل گمراه!
بنگر، من کجا و دختر شاه!
او خداوند تخت باشد و تاج
من به نان شب از جهان محتاج
رحم کن ای دل جفا کردار
بیش از اینم مکن به جور آزار

اینهمه گفتمش، ولیک چه سود
عجز من بر جفای او افزود.

چون شنید این سخن کهن دستور
رحمش آمد به حال آن رنجور
دلش از حال او به درد آمد
کآتش انگیز آه سرد آمد
گوئی از درد عشق آگه بود
آه عاشق دلش ز جای ربود
خواست تا همّتی بکار کند
راز این نکته آشکار کند
کاندرین دیر ناپدید انجام
زیر این طاق لاجوردی فام
از پی کوششی و اصراری
شدنی، کردنی است هر کاری
راه اگر چند پیچ در پیچ است
همّت او بود پیچ ها هیچ است

عشق انگیزه ی طلبکاری است
بینوا آنکه از طلب عاری است

پیر صاحبدل خرد پرورد
همّتی صرف کار چوپان کرد
لختی اندیشه را بکار افکند
در عمل طرحی استوار افکند
تا بدانند خلق آینده
راز جوینده هست یابنده
با شبان گفت: کاندین سودا
هشت باید به صبر و حیلت پا
اندین راه سخت ناهموار
گر به فرمان من کنی رفتار

ز اهدي سازمت بلند آواز
اهل كشف و كرامت و اعجاز
كنمت شهره ي خواص و عوام
نافذالحكم و حجة الاسلام
وآنگهت باشه آشنا سازم
گره از مشكل تو و اسازم
دخت شه را نهم در آغوش
غم دنيا شود فراموش
ليك بايد چو كامكار شوي
ز اهدي صاحب اعتبار شوي
نكني سر كشي ز ناداني
سر ز فرمان من نپيچاني

گفت: من، مرد عامي چوپان
چون شوم مقتدای خلق جهان
خرد و دانش و سوادم كو؟
وز كسي اذن اجتهادم كو؟
رهبري كار هر عوامي نيست
كار هر بي سواد خامي نيست.

گفت: خامش كه گر منم استاد
دانم اين كار سخت سامان داد
در محيطي اسير جهل و جنون
كه بود كارها همه و ارون
مي شود اهل راز و صاحب درد
لري ار غوطه زد در آبي سرد
از كرامات چل تن شيراز
پادوي مي شود سخن پرداز
اگر از رمز كار آگاهي
مي توان كرد هر چه مي خواهي
در دياري كه عقل مات شود

هر محالي ز ممکنات شود
گر ترا اندکي سفاقت بود
مايه اي کافي از وقاحت بود
مي توان لاف پيشوائي زد
بي محابا دم از خدائي زد
بايد اکنون به صبر و دانائي
پند پيرانه کار فرمائي
موي سر را زبن بپيرائي
ریش انبوه را بيارائي
نمد از دوش خویش برداري
چارق و چوبدست بگذاري
ديده بندي ز هر چه زيبائي
خنده را خواني از سبکرائي
با ترش کردني عبوس آميز
جوئي از هر تبسمي پرهيز
وانمائي ز غايت و سواس
از هر آن چيز تر بعشوه هراس
با عبا و قبا و شال کمر
سبحه بر کف، عمامه اي بر سر
در دل غاري آشيان جوئي
راه شيخان و زاهدان پوئي
هر که پرسيد هرچه، دم نزي
ورد و تسبيح را به هم نزي
هر که آيد برت به عجز و نياز
تو نپردازي از دعا و نماز
با رکوع و سجود و با اذکار
شيخنائي شوي تمام عيار
به ريا خلق را کني تسخير
تا مریدت شوند شاه و وزير.

و آنچه بُد يادش از کهن استاد

داد درس ریا شبان را یاد
طول عمامه بیشتر کردن
شال بستن عبا به بر کردن
موی سر لامحاله بزودن
طول ریش از دو قبضه افزودن
خواندن از بهر جذب ساده دلان
در قنوتی دو سوره از قرآن
طول دادن به قصد جلب نظر
سجده را نیم ساعت افزونتر
با عصا و عبا و دمپایی
راه رفتن به ناز و رعنائی
چهره پر چین و باد در غبغب
فس فسی کاشتن به گوشه ی لب
هم ادا ساختن به عور و ادا
ذکر الحمد را از مخرج حا
ضاد و حا را غلیظ فرمودن
مدّ و الضالین افزودن
در صفّ خلق بیشتر رفتن
با محاسن همیشه ور رفتن
چین تحقیر بر جبین بستن
دل خلقان به طعنه بشکستن
خاک ره با دمّ عبا رفتن
خلق را غافل از خدا گفتن
آستین بر خلائق افشاندن
همه را کافر و لعین خواندن
در دل غار آشیان جستن
بی نیازی از این و آن جستن
خویش را برتر از بشر دیدن
دیگران را چو گاو و خر دیدن
شیوه ی خرّ مرید کردن رام
ز ابتدایش نمود تا انجام

کار فرما وزیر پر نیرنگ
بهتر از کارکشتگان فرنگ
با فسونکاری و دغلبازی
گشت سرگرم پیشواسازی
جمله آموختش طریقت کار
تا که شد مرشدی تمام عیار
ز آن بیابانی بلید عوام
آیتی ساخت حجة الاسلام
عشوه های عجب به کارش کرد
تا به دوش خران سوارش کرد
حجة الله با هرّ فی الارض
طاعتش بر تمام مردم فرض

وانگهی کار او چو محکم کرد
عدّه ای جارچی فراهم کرد
جارچی های خبره در تدلیس
بهتر از قوم روزنامه نویس
همه در شیوه های ابلیسی
رهروان طریق بی بی سی
همه در کار خویشتن بکمال
همگان خبره در هو و جنجال
رو نهادند این ور و آن ور
شهر و ده، پیچ کوچه، زیر گذر
با کلامی رقیب نقل و نبات
باز کردند باب تبلیغات:
ایها الناس از صغیر و کبیر
خوش برآید همصدا تکبیر
در نعمت به رویتان و اشد
شهرتان پایگاه آقا شد
آنک آن غار تیره در دل کوه

مهبط نور گشت و کان شکوه
تا ببینید نور حق در غار
بشتابید یا اولی الابصار
بشتابید تا عیان بینید
«آنچه نادیدنی است آن بینید».
خبر کشف حجة الاسلام
منتشر گشت در میان عوام
کور و کرها و آسمان جُل ها
عقل در گوش خفتگان، خُل ها
اشک شوق از دو دیده بگشادند
همه جا بانگ الصلا دادند

خلق هر کوی و اهل هر محلی
ره فتادند با علم کُتلی
رهبر هر گروه چاوشی
ببیرق سبز بر سر دوشی
دسته ی سینه زن به راه افتاد
شهر در شور و اشک و آه افتاد
قمه زنهای سر تراشیده
اندکی پیش سر خراشیده
پیش پیش همه وزیر شعار
بر سرش سایبان دو گز چلوار
شرّ و شوری عجب بپا کردند
شهر را دشت کربلا کردند
با چنین وضع و با چنین هنجار
رو نهادند مرد و زن سوی غار
تا مگر روی شیخنا بینند
حجّت بالغ خدا بینند

گرم شد بهر صید ناشی ها
موتور معجزه تراشی ها

مردِ رندان شدند خواب نما
يك دو افليج نيز يافت شفا
اي بسا لال و كر سخنور شد
هر كه شگاك بود منتر شد
كوري از طوف كوه بينا شد
غنچه چشم بسته اش وا شد
سر چو بالا گرفت بهر دعا
ديد در ماه صورت مولا

مرد عيار سامري كردار
تا كند خلق را به حيله مهار
پايه از چرخ بگذرانيدش
بر سر مسندي نشانيدش
دستي آورده از عبا بيرون
بهر تقبيل خيل جهل و جنون
«مرد و زن ايستاده دوش به دوش
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش»
تا به يك بوسه رستگار شوند
لايق لطف كردگار شوند

رونقي يافت چاپلوسيهها
گرم شد كار دست بوسيهها
بوسه هاي نران شتاب زده
مادگان بوسه با حجاب زده
باطن مردمان هويدا شد
بت پرستي دوباره احيا شد

نه همين عاميان كالانعام
بل كه خاصان عالم او هام
همه در كار ياوه پوئيهها
به رقابت گزافه گوئيهها

این به دعوا که: شیخنا ملک است
کار فرمای گردش فلک است
و آن به شیون که: جان جمله فداش
سر ما باد برخی کف پاش
مرتد فطری است منکر او
باید از تن جدا شود سر او.
و آن دگر مدعی که: ذات خدا
شده در جسم شیخ جلوه نما
عالم غیب در شهود آمد
«در پس پرده هر چه بود آمد»
وین به غوغا که: «او» شده است عیان
چند از این صبر و چند از این کتمان
دوره انتظار آخر شد
آنچه در پرده بود ظاهر شد
تا زند گردن همه کفار
وقنا ربنا عذاب النار.

داغ شد چون تنور بازارش
خر مریدان به جان خریدارش
صبت زهدش به مهر و ماه رسید
این حکایت به گوش شاه رسید
دل سلطان به شور و شر افتاد
هوس دیدنش به سر افتاد
خواند روزی وزیر را بر خویش
گفت با او هوای خاطر خویش
که: شنیدستم عارفی آگاه
در دل کوهسار جسته پناه
گر چه با خلق سر گران دارد
نفسی کیمیای جان دارد
دل من شد به دیدنش مایل
کز ره گوش عاشق آمد دل.

گفت با او وزیر باتدبیر:
کار سخت است سخت ساده مگیر
این گزین مرد از اولیای خداست
بی نیاز از نیاز شاه و گداست
از جهان جُسته گوشه ی غاری
نیستش با کسی سر و کاری
نبود مردِ گفتگو کردن
وز خدا سوي خلق رو کردن
با سرانش سر گرانیها
حصن جان کرده آن ترانیها
خسرو کشور سحرگاهان
تاج بخش سر شهنشاهان
چرخ، گوئی اسیر چو گانش
خیل جنّ و ملّک نگهبانش
غافل از میر و فارغ از شاه است
عارفی زاهدی دل آگاه است
شاهد بارز مسلمانی
هستش آن پینه های پیشانی
عیسی ار مرده زنده کرد به دم
او گُند زنده عیسی مریم
موسی ار اژدها نمود عصا
او عصا افکند، شود موسی
ید بیضایش اژدها افکن
دم لاهوتیش مسیح شکن
محرم خاص خلوت لاهوت
رسته از قیدِ عالم ناسوت
جز به دادار تکیه گاهش نیست
سر همصحبتيّ شاهش نیست
سرگران است با سرافرازان
همه عالم به خدمتش نازان

اي بسا مير و شه به درگاهش
بندگانند و خاكي راهش
روي دل سوي آسمان دارد
با شهان سخت سرگران دارد.

شاه چون گفته ي وزير شنيد
شوق دیدار در دلش جنبيد
منعش افزونترك نمود هوس
آري از قيدها فرود هوس
گفت : اي آصف مبارك راي
با سرانگشت عقل عقده گشاي
شوق دیدار اوست در دل من
وين توئي چاره ساز مشکل من
خواهم از همتش مدد جستن
وز دَمش دفتر گنه شستن
تو نه آخر وزير راي مني؟
در حوادث گره گشاي مني؟
خيز و دیدار او ميسر کن
دلَم از دیدنش مٲور کن.

چند روزي وزير افسون ساز
کرد با شاه غافل افسون ساز
آمد و شد به رسم دلالان
وز تحاشي شيخنا نالان

چون شه از اشتياق شد بي تاب
روزي آمد كه : خسروا، بشتاب،
طالع خسرويت يار آمد
فلكت چاره ساز كار آمد
دولت سرمدت نصيب افتاد
زاهدت رخصت زيارت داد

گر عنایات حق مدد سازد
نظري او به سویت اندازد
نه همین دولتت بکام افتد
بل که عقبات بر مرام افتد.

زین خبر اهل شهر شد آگاه
که به دیار شیخ آید شاه
اوفتادند جمله در تک و پو
گشته لبریز خلق برزن و کو
همگی در رکاب شه پویان
وحده لاشریک له گویان
بانگ تهلیل و نعره ی تکبیر
کنده از جا دل صغیر و کبیر
شاه از پیش و مؤمنان از پس
طرقوا طرقوا فکنده عسس
به فلك رفته بانگ چاوشان
مرد و زن هلهله کنان جوشان
کرده همراهی زیارتیان
اهل غوغا و جمع غارتیان
همه رکباً تهیم فی الفلوات
همه جویندگان آب حیات
شیخ عنقا صفت خزیده به قاف
مؤمنان گردِ غار او به طواف
خبر آمد که: شاه جوید بار.
گفت: ما را به کار شاه چه کار؟
پیش ما شاه و بنده یکسان است
بنده ی ماست گر چه سلطان است.
گفت و برجست خود به عزم نماز
با خدا گشت گرم راز و نیاز

دور از آن کبریا و فرّ و جلال

شاه درآمد، وزیرش از دنبال
هر دو در منتهای عجز و ادب
دست بر سینه و ثنا بر لب
سر سپردند و دست بوسیدند
سجده بردند و نازها دیدند
به امیدی که شیخ دل آگاه
گوشه ی چشمی افکند بر شاه

لیک شیخ از حضور شاه و وزیر
فارغ و گرم گفتن تکبیر
شیخ افزود در رکوع و سجود
شاه غافل بر اعتقاد افزود

چند روزی گذشت از این دیدار
همچنان شیخنا خزیده به غار
گرم سالوسی و ریاکاری
گرد او مؤمنان بازاری
شاه را دل بدو شده مفتون
هر دمش اعتقاد گشته فزون
و آن فسونگر وزیر پر تدبیر
به فسون کرده شاه را تسخیر
هر زمانی به اقتضای زمان
داده در وصف شیخ داد بیان
از کرامات او سخن گفته
آنچه خود دیده و آنچه بشنفته
کرده رندانه شاه را تلقین
اثرات وجود شیخ گزین
که: اگر بخت همعنان گردد
شیخ با شاه مهربان گردد
عزم ماندن در این دیار کند
صحبت خسرو اختیار کند

دیگر، اقبال شاه تابنده است
بر چنین شاه مُلك پاینده است
دین و دنیا به کام او گردد
آسمان بر مرام او گردد
گر شود زیب تاج سلطانی
گوهر اقتدار روحانی
مُلك در خاندان شه پاید
هر دمش قدرتی دگر زاید
دین و دولت چو با هم آمیزند
اقتداری عجب بر انگیزند
گر به شمشیر سبّحه گردد یار
خوش ز خصمان بر آورند دمار
آنچه نتوان به نام سلطان کرد
نام دین کردنش چه آسان کرد
حربه ی سلطنت ببند و بگیر
حربه ی دین مدارها تکفیر
یکتنار دم زند ز آزادی
که بود نعمتی خدادادی
طعمه ی طعن مؤمنین افتد
داغ کفرش چو بر جبین افتد
واجبُ اللعنة آید و مردود
زود از کنده اش بر آید دود
سلطنت را قوی شود بنیاد
کس نیارد که دم زند آزاد
نو شود راه و رسم شدّادی
گم شود نام نحس آزادی

گفت شه کای وزیر فرّخ فال
ساده اندیش کارهای محال
دوره مانه عهد جمشید است
عصر تسخیر ماه و ناهید است

مردمان زمانه هشیارند
سر به دعوي کجا فرود آرند
خود گرفتم که این مبارك راي
باشد از بندگان خاص خدای
مردم خیره سر فراوانند
اهل بغي و عناد و طغيانند
در جهاني که حدّ و مرزي نیست
ایمن از رخنه هیچ درزي نیست
دوره سلطنت مداري کو؟
چار دیوار اختیاري کو؟
کرده قانون سلطنت تغییر
بي اثر گشته حربه ي تکفیر
نتوان حکم راند بي سر خر
فارغ از زحمت «حقوق بشر».

گفتش: اي خسرو همایون فر
غافلي از نهاد نسل بشر؟
در جهاني که از خرد بري است
کار موسي بکام سامري است
در دیاري که عقل معزول است
هر چه خواهی بگو، که مقبول است
ور کسی دم زند که «شرع مبین
نیست بهر عذاب اهل زمین
دین حق پاسداری خرد است
عقل سالم ملاک نیک و بد است»
گردنش را بزن که قاطی کرد
رو به اسلام التقاطی کرد
شیخنا را اگر شکار کنی
سرکشان را همه مهار کنی
حکم تو حکم قادر متعال
نتوان بردنت به زیرسؤال

وارهي از سؤال و چون و چرا
هر چه خواهي بکن به نام خدا
تيغ تکفير حجة الاسلام
شاه را او فتد اگر به نيام
با چنين حربه اي که جانسوز است
شه بر اعداي خویش پيروز است
هر که زد بر خلاف شاه نفس
حکم تکفير شيخ او را بس
روزگارش ز بُن تباه شود
در بر خلق روسياه شود
خر مریدان همیشه بسيارند
بنده سبحة اند و دستارند
و اي اگر از دهان ملّائي
گشت صادر به فتنه فتوائي
که: فلان کافر است و دشمن دين
واجب الرجم گشته است لعين.
دُم علم کرده هايهوي کنند
سنگسارش ز چار سوي کنند
بي محابا چنان بر او تازند
کز جهانش نشان بر اندازند
«کف چو از خون بي گنه شويند
آنکه اين سگ چه کرده مي گویند».

گفت از اين گونه چاره گر دستور
سخناني که شه فتاد به شور

گفت شه کاي وزير روشن راي
عاقبت بين و مصلحت فرماي
نکته هائي که مو به مو گفتي
نغز و سنجيده و نکو گفتي
مهر اين زاهد بلند مقام

میر خاصان و مقتدای عوام
مغتم هست در بر ما هم
نه به دنیا که بهر عقبی هم
بایدت جست چاره ای که مگر
نکند شیخ از این دیار سفر
تا ز فیض حضور میمونش
وز مبارک دم همایونش
برکت جوی و بهره مند شویم
در بر خلق سربلند شویم.

تا پی حکم شه کند تدبیر
مهلتی خواست کارگشته وزیر
کرد چندی به طرفه بازیها
در بر شه زمینه سازیها
عاقبت چون رسید موسم کار
کرد مقصود خویشتن اظهار
که: رساند به عرض انور شاه
چاکر خانه زاد دولتخواه
چون بود شیخ آسمان مقدار
حافظ شرع احمد مختار
شاه اگر بهر حفظ بیضه ی دین
دختر خود بدو دهد کابین
وگر این زاهد خجسته خصال
آیت فضل قادر متعال
دعوت شاه را نکو دارد
سر به پیوند او فرود آرد
از تجرد اگر عدول کند
به زنی دخت شه قبول کند
شاه را جاه و عزت افزاید
مُلک در خاندان او پاید
گردد از برکت چنین داماد

شه قوي حال و مملکت آباد
دخت شه در جهان سرافراز د
بر همه شاهزادگان نازد

شه به حيرت فتاده زين تدبير
که دگر باره کارکشته وزير
کرد آنمايه گفتگو با شاه
تا دل شاه شد بدو همراه
محو راي گره گشاي وزير
شاه تسليم شد به راي وزير

شد به فرمان شه کهن دستور
از پي طرح گفتگو مأمور

رفت و آمد که: شيخ عالي جاه
سر نيارد فرو به دعوت شاه
مي نگرده به وصلتي خرسند
اين مسيحي بي زن و فرزند

از شه اصرار و از وزير انکار
شيخنا همچنان خزیده به غار
تا سرانجام پير پُر افسون
شوق شه را چو دید روز افزون
روزي آمد که: خسروا بشتاب
روزگارت بکام شد درياب
طالع خسرويت يار آمد
اخترت چاره ساز کار آمد
بس که ابرام کردم و اصرار
شيخ را واکشاندم از انکار
تا به دامادي و به وصلت شاه
گشت راضي، وليک با اکراه.

به اشارات عاملان وزیر
خلق آگاه شد، صغیر و کبیر
که شه دین پناه دین پرور
سایه لطف خالق اکبر
صاحب تخت و بخت و تاج و نگین
پی حفظ و رواج شرع مبین
سر به پیوند شیخ بسپرده است
دختر خود نیاز او کرده است

ملت از رای شه خبر گردید
کاسه از آتش داغتر گردید
والی قشم و نایب زنجان
کدخدای فلات رفسنجان
صنف کفاش بصره و بمپور
دشتبانان بندر شاپور
پای کار دهات نصر آباد
گاودار حوالی بغداد
مرده شوران خطه ی ماهان
بچه های جنوب اصفهان
نطفه های مقیم صلب پدر
کودک خفته در دل مادر
ساکنان دیار خاموشان
آن ز یاد همه فراموشان
قلتش بیگ و تحفه الدیوان
آفة الملك و لعبة السلطان
همه برجستگان صیغه روی
همه سردستگان شهر نوي
صیغه روهای ناب دور حرم
صیغه خوانهای با همه محرم
تگه های حسابی ددری

چگه هاي حريفِ پشتِ دري
دختر مانده بيخ گيس ننه
حاجي پولدار چند زنه
لاکتابان با کتابي جور
مردمان ز آدميت دور
نوحه خوانها، سر مزار ي ها
تک پرانها و پشت باري ها
همه زين مزده شادمان گشته
سيل طومارها روان گشته

در سپاس از خديو شيخ نواز
شد همايون رقابتي آغاز
شد ز هر سو روان سوي دربار
نامه ها تلگرافها بسيار
همه در عرض تهنيت کاي شاه
اي سپهر آيتِ فلک درگاه
اي قدر قدرتِ قضا آيين
اي همه عالمت به زير نگين
اي به حکمت جهانيان زنده
عاشق انتقاد سازنده
اي ولايت شعار قدسي راي
اي ز تيغت رواج دين خدای
قبله ي عالم، اي شه شاهان
«اي فدای تو هم دل و هم جان»
اي ترا تاج و تخت زيبنده
صد چو خاقان و قيصرت بنده
نعل اسبت هلال چرخ برين
زهره و مشتريت نقش نگين
اين که نه پله کرسی افلاک
به رکاب تو مي رسد؟ حاشاک
اي نظر کرده ي گزين خدا

اي ترا تا ابد دوام و بقا
اي بلند اختر همایون رای
مصلحت بین و معدلت فرمای
عزم شاهانه ات مبارک باد
دشمنت تیغ غم به تارک باد
جفت فرخندگی و میمونی
باد این وصلت همایونی
دخت شه را بغیر شیخ نبود
همسری طرفه زیر چرخ کبود

بود ازین گونه روز و شب طومار
گشته جاری به جانب دربار
آگهی از حساب بیرون شد
صفحات جراید افزون شد
زیر هر یک هزارها امضا
گاه لایقراء و گهی خوانا:
چاکر و خاک ره، سگ درگاه
خانه زاد و غلام و بنده ی شاه
جان نثار و عبید و الاحقر
این سگ، آن دیگری ز سگ کمتر

نامه ها را وزیر حیلت گر
بگذراند از لحاظ شه یکسر
که: ببین شور خلق ملیونی
ضامن قدرت همایونی
شاهد زنده ی دموکراسی
دشمن عشوه های خناسی
این بود جلوه ای عدو افکن
کوری چشم خصم فرقر زن
زین سپس جور با جسارت کن
هر چه خواهی بدوش و غارت کن

بعد از این تاج را خطر نبود
خلق را نان و آب اگر نبود
ور کسی دم زند که نانم رفت
ایها الناس خانمانم رفت
بر سرش نعره زن به قهر و غضب
کای فرومایه ی رفاه طلب
با بهشتی بدان دلفروزی
دیده بر نعمت جهان دوزی؟
مؤمنانند بهر دین نگران
«نان و آب» است مال گاو و خران

شاه سرشار از اینهمه برکات
شادمان از تعالی درجات
نامه ها دید و حرف پیر شنود
زود «امر رسیدگی فرمود»
به دلیل دقیقه های نجوم
ساعت سعد و نحس شد معلوم
جشن شاهانه ای مهیا شد
بزم عیش و نشاط برپا شد
شهر شد غرق عشرت و شادی
زان فریبنده جشن دامادی
هفت شهر زمین چراغان شد
هفت گبر گزین مسلمان شد
هر طرف شور و جنبشی پیدا
هر طرف طاق نصرتی برپا
کامیونهای پُر ز نقل و نبات
قیمت هر چه میخوری صلوات
بانگ مردانه ی وزیر شعار
رفته تا اوج گنبد دوار
یک طرف سوریان مبارک گو
«بانگ الله اکبر از یکسو»

در محاسن نهان لب و دندان
وندر آن چشمه سار آب دهان
قطره اي زان کلید گنج شفا
بر همه دردهاي خلق دوا
تُف مگو، موج فیض آب حیات
وآن محاسن سیه تر از ظلمات
ریش انبوه را حنا بسته
بندِ تنبان درازنا بسته
تاي عمّامه بیشتر کرده
سر آن همچو جقه بر کرده
سر دیگر نهاده تحت حَنَك
حنکش خلق را نموده عنك
آستیني چو کام افعي باز
شاهد صدق حرص و معني از
سبحه در دست از عبا بیرون
رمز صد چشمه حيله و افسون
هر قدم برگرفته با صد ناز
بر زمینش نهاده با اعزاز
زیر لب ذکر ربّنا گویان
در رکابش جماعتي پویان
خاک پایش به دیدگان کرده
مقدمش کیمیای جان کرده
زین طرف مردمی گسسته عنان
گشته او را پذیره از دل و جان
بغبغوهاي گنبد یا مفت
گردن از مال وقف کرده کلفت
عاکفان حریم قاب پلو
عاشقان قدیم مال چپو
مدعي هاي لقمه پرهيزي
مظهر گربه بر سر ديزي

خیل مستعربان حلوا خور
تشنه کامان شیر گرم شتر
توده ایهای تازه برگشته
صاحب ریش معتبر گشته
مطربان شکسته پنجه و ساز
گمرهان به راه آمده باز
فکلی های یقه وا کرده
ریش را تا شکم رها کرده
توبه کاران سابقاً می خوار
بستیان کنون اسیر خمار
بی حجابان چادری گشته
آن وری های این وری گشته
خان گران و خواجه ی پاریز
بی همه چیزهای با همه چیز
کرده تعطیل کسب و کار حلال
آمده یکسره به استقبال
پیش پیش همه وزیر شعار
بر سرش سایبان دو گز چلوار

آمد و همرهانش از پس و پیش
فرش راهش نموده دیده خویش

کرد با عزت و جلال ورود
مجلس شاه را صفا افزود
جای می گشت صرف نقل و نبات
ساز و آواز انجمن، صلوات
طبل نقاره چی بکار افتاد
کرناها به قارقار افتاد
صف کشیدند یک طویله رجال
سینه ها عرصه نشان و مدال
تیمساران گرد دشمن کوب

يال و کوپالشان تهمتن کوب
تافته تا وراي قلّه ي قاف
برق شمشيرهاي توي غلاف
همه دشمن شکار صاحب عزم
در دل صحنه هاي محفل بزم

رونقي تازه تخت و تاج گرفت
کار پخش لقب رواج گرفت
عمدة الملة عمده ديوان شد
شيدة الملك شيده سلطان شد
خاتم قاريان درباري
کرد نيکو قرائتي جاري
بهر تبريك سرمدالشعرا
خواند کلي قصيده غرا

بعد از آن نوبت نثار آمد
که ز هر شهر و هر ديار آمد
سيل شاباش و هديه گشت روان
هر که را هرچه بود در امکان:
سفراي ممالک شرقي:
يك عدد داس و چکش ترمي
قوم در حال رشد افريقا:
رقعه اي چند التماس دعا
هيأت شامي و فلسطيني:
کيسه هاي گشاد خورجيني
افسران رژيم صدامي:
عکس زيباي ازرق شامي
مُرسلين قليج کار فرنگ:
چند جزوه رساله ي نيرنگ
هيأت خاص ينگه دنياي:
چند گوساله ي تماشائي

صنف مستضعفِ مقاطعه کار:
 شمش خالص دوازده خروار
 خوش خیالان قافیت پرداز:
 مبلغی حرف چار من یک غاز
 معرفت دارهای چاله حصار:
 چاقوی تیغه تیز ضامن‌دار
 صنف بنگاهیان و دلالان:
 چار تا نعل و یک عدد پالان
 ناقدان ز قید و بند آزاد:
 کیسه ای گاه در گذرگه باد
 مفتیان مروّج الاسلام:
 قبض های کلان سهم امام
 لیدر حزبهایی پوشالی:
 جعبه ای و عده های توخالی
 پاسداران خاص حزب الله:
 چند تائی چماق سرخ و سیاه
 برزگرهای هی بنال و بدو:
 خمره های تهی ز گندم و جو
 خیل ز هاد واجب التعظیم:
 دیگ جوشان هول خیز هلم
 اهل بازار از درم بیزار:
 یک دُجین «مرده باد استکبار»
 کارگرهای دستمزد بگیر:
 نیمه نانی ولی بدون پنیر
 اوستادان پیر دانشگاه:
 خنچه ای لب بلب ز ناله و آه
 واعظان شریف پاک سرشت:
 چند تائی کلید باغ بهشت
 بانوان به خانه داری طاق:
 کوپن باد کرده ی ارزاق
 جمع تحصیل کرده ی بیکار:

بر سر دست هشته کشك و تغار
فرقه ي اهل مصلحت بيني:
دم گاوي نهاده در سيني
بينوايان مانده از هر جا:
مبلغی «مرده باد امریکا»

روز تا شب همه بریز و بپاش
خلق آسوده از تلاش معاش
سر و وضع خدم حشم نو شد
سور و سات قلندران رو شد
در هم افتاده جنس ماده و نر
نسخه ي دلنشین «جشن هنر»
بس که بودند مرد و زن دلشاد
جشن «کورس بخواب» رفت از یاد

چون شب از نیمه اندکی بگذشت
موقع خواب و استراحت گشت
شد به تأیید حضرت باری
صیغه عقد همسری جاری

دختر شاه و شیخ نوداماد
این سراسیمه، آن دگر دلشاد
آن، بدین شادمان که در دو جهان
سرفراز است در میان زنان
همسر شیخ و دختر شاه است
دولتش در دو نشأه، همراه است
هم به دنیا قرین عزت و ناز
هم به عقبی سعادتش دمساز

وین، در آن کار گشته سرگردان
مانده حیران ز بازی دوران

کاین منم آن شبانک مسکین
آن تهیدست پیرهن چرکین
کاینچنین غرق عزت و جاهم
همسر دختر شهنشاهم
این منم آن گدای بی سر و پا
تُف نحسم کنون کلید شفا
این منم نان جو ندیده به خوان
گشته حکمم به جان خلق روان
این منم آن به قرص نان محتاج
حالی از من گرفته رونق تاج
این منم آن شبان بوده دوان
در پی گله ای به روز و شبان
و اینک اندر قفای من به قطار
گوسفند دوپا هزار هزار

هر دو، این شادمان و آن حیران
جانب حجله گه شدند روان

در دل حجله گاه عشرت بار
فارغ از رنج و خالی از اغیار
شیخ داماد با عروسش گفت
کای تو با من چو بخت و دولت جفت
شب وصل است و بایدم به نماز
با خدا کرد عرض راز و نیاز
پیشتر زانکه برخورم ز وصال
بایدم شکر قادر متعال
رخصتی تا کنم وضوئی ساز
شستشوئی کنم به قصد نماز
فرض یزدان نهاده باز آیم
پرده از چهره ی تو بگشایم
کام دل از لب تو برگیرم

سر و پایت به بوسه درگیرم

گفت این را و از در دیگر
رفت، ز آنسان کزو نمائد اثر

بود بر تخت حجله گه دختر
حلقه کرده دو چشم خود بر در
مانده در انتظار و بر این حال
لحظه هائی درازتر از سال
دلش از آرزو کباب شده
بوسه بر لب رسیده آب شده

این ستمکاره گنبد و ارون
رنجها آفریده گوناگون
رنجهائی مهیب و وحشتبار
جانگزا، دلشکن، بلا کردار
نیست ز آن رنجها به دوش بشر
باري از انتظار سنگین تر
فته گر بوده چرخ تا بوده
لختي از فتنه ها نیاسوده
ز آنهمه فتنه هاي چرخ کبود
کاشکي رنج انتظار نبود
جانگزا گر چه هجر یار بود
خوشر از درد انتظار بود
باشد اندر مذاق جان بشر
مرگ از انتظار شیرین تر
ساعتي رفت و باز نامد شوي
خسته شد ز انتظار زیباروي
آمد آن جان و دل به حسرت خون
شوي جویان ز حجله گاه برون

خبري بود سخت حيرت بار:
شيخ از حجله گاه کرده فرار

چون شنيدند جمله وافتند
«هر يك از گوشه اي فرارفتند»
از بي شيخ گشته ناپيدا
سر نهادند در دل صحرا
همه از غيبتش بجان نگران
همه در جستجوي او حيران
هر يكي بر قياس نقش ضمير
کرده آن را به گونه اي تعبير:

اين يكي گفته کان مبارك تاج
هر شبانگاه مي کند معراج
ديده ام من به چشم خود صد بار
شيخنا گشته بر براق سوار
سر شب رفته صبح برگشته
کس نه زين قصه با خبر گشته
رفته امشب به عادت ديرين
سوي مهمانسراي عرش برين
بيقين چون سحر فراز آيد
شيخ زي حجله گاه باز آيد.

ديگري گفت: وه ز بي خبري
غفلت از کار و بار جنّ و پري
شيخ را گر چه کسوت بشري است
مرشد جنّ و مقتدای پري است
ملك الجن به شهر جابلقا
کرده امشب ز روي صدق و صفا
شادي شيخ را چراغاني
جنیان را تمام مهماني

موکبی شاهوار کرده گسیل
شیخ را برده با دو صد تجلیل
این همه شور و شر چرا باید
ساعتی دیگر از سفر آید.

و آندگر داد نطق داده چنین
کان مبارک دم ملک آئین
پاک بُد چون ز شهوت و ز هوی
خواست از کردگار خود به دعا
که به نزد خودش فراخواند
وز بلای زفاف بر هاند
گشت بر بال جبرئیل سوار
رفت در قرب رحمت دادار
جان از این تنگنای خاک ر هاند
آستین بر جهانیان افشاند.

دیگری گفت: آن همایون رای
بوده است از فرشتگان خدای
ماند یک چند در میان بشر
باز بگشود زی فلک شهپر.

مانده حیران به کار شیخ وزیر
خردش عاجز آمد از تعبیر
کز چه در آستان وصل نگار
کرده از حجله گاه عیش فرار

گفت با خود که این شبانک دون
لاجرم گشت از شعف مجنون
رفت و شد نقشه هام نقش بر آب
شد نصیبم بجای آب سراب
ای دریغ از تلاش بی ثمرم

نخل بي شاخ و برگ و بار و برم
بهر اين خلق از خرد بيزار
آفريدم بتي تمام عيار
از چنان غول بي سر و پائي
ساختم مرشدي و مولائي
به اميدي كه يار من باشد
جلوه ي روزگار من باشد
نكند جز به راي من تمكين
هر چه خواهم بدو كنم تلقين
چون مرا داند آگه از اسرار
سر نپيچد ز حكم من ناچار
شاه و ملت اسير من باشند
همه فرمان پذير من باشند
كي گمان بردمي كه در فرجام
زهر ناكاميم نهد در كام
بايدم در بدر طلب كردش
جُست و آوردش و ادب كردش
حاصل روزگار من اين است
مايه ي اعتبار من اين است

خويشتن را چو ديد باد به دست
از پي جستجو كمر بر بست
شيخ جويان به هر طرف رو كرد
تا سحرگه بسي تكاپو كرد
همه شب گشت و زو نديد نشان
شرري بود و شد جهان ز جهان
شعله اي بود و رفت زي افلاك
قطره اي بود و شد نهان در خاك
صبحگاهان كه پنجه ي خورشيد
گرد شنگرف بر جهان پاشيد
روشني گشت تيرگي پيراي

شاهد آسمان فلک آرای
آسمان شمع بامداد افروخت
پرده های سیاهی شب سوخت

تا سحرگه نخفته چشم وزیر
اسب تازان به هر کران چون تیر
پی گم گشته هر طرف پویان
در بیابان و دشت و در جویان
او فتادش گذر بدان کهسار
کاندر او دیده بودش اول بار
دیدش اندر گریوه ای مدهوش
او فتاده به خاک ره خاموش
دلخ زرق و ریا رها کرده
جامه بر خویشتن قبا کرده
از سر افکنده بر زمین دستار
جفت نعلیش در یمین و یسار
بر سر خود شکسته چوب عصا
دانه ی سبجه کرده پخش و پلا
موی ریش و سبیل برکنده
او فتاده چو مرغ پرکنده
بس که سر بر زمین زده چون مار
جوی خونس روان شده به کنار
از تپانچه تنش کبود شده
فارغ از قید هر چه بود شده

چون فراتر شد و شبان را دید
از تماشای او بجان لرزید
گفتش: این شور بخت و ارون کار
کسی از بخت کرده چون تو فرار؟
ای ز بی دولتی شده مدهوش
بخت و دولت چو دیده در آغوش

اي به دولت رسیده چون تو خسي
آنچه کردی تو کرده هیچ کسی؟
جسته دولت به آستان تو راه
وین توئی رخ نهفته با اکراه
شاهد بخت زی تو رو کرده
وین توئی پشت خود بدو کرده

اشکریزان گشود لب کای مرد
از همان ره که آمدی برگرد
و اگذارم به حال خویش دمی
من و دامان دشت و کوه غمی
شب دوشین که با شکوه و جلال
پا نهادم به آستان وصال
شد دل خفته ناگهم بیدار
گفت با من که: ای دغل کردار
روزکی چند با فریب و ریا
رو نهادی به پیشگاه خدا
خویش هم رنگ اولیا کردی
به ریا طاعت خدا کردی
از چنان طاعتی ریاآلود
بر خلقت چنین مقام افزود
دور چرخت نگشت جز بمرام
ملتت رام گشت و شاه غلام
ای تو با صد فریب و صد ترفند
«راه پاکان گرفته روزی چند»
زان تظاهر به پاکبازیها
جسته این مایه سرفرازیها
هیچ دانی اگر به صدق و صفا
رو نمائی به آستان خدا
همه آفاق گلستان بینی
«آنچه خواهد دلت همان بینی»

بگذر از من تو اي کهن دستور
و اگذارم به حال خود رنجور
ديده از کار من بدوز و برو
دلّق و عمّامه ام بسوز و برو
آتش افکن به سبّحه و دستار
مايه هاي تباهي و پندار
دختر شاه و کام و نام ترا
تخت و تاج از تو و مقام ترا
اينهمه از تو، سوز جان از من
نشنوي بعد از اين نشان از من
مي روم دوري از ريا جويم
بي ريا در ره خدا پويم